

درآمدی بر «خنجی بر آب»

خط خوردگی (می‌توانست با غلط‌گیر این کار را بکند)، و دیگر اینکه، ذبیح به شبانه‌های احمد شاملو علاقه وافری داشت؛ کوچه‌ها تاریک‌اند / دکونا بسته است. از صدای فرهاد هم تا مرز بیخودی خوشش می‌آمد.

تقریباً تمام داستان‌هایش از جنس ماضی بعیدند: بودم، بودی، بود. همه‌اش فعل ماضی. خودش هم حالا از همین جنس است، گذشته‌دور. چه کسی می‌توانست باور کند به ناگهان چنین اتفاقی رخ می‌دهد.

در نگاه اول به نظر می‌رسد ذبیح [بخوان بیگدلی] خیال داشته از آن فیلمنامه‌ای بسازد. مثل یکی دو داستان دیگرش. اما فرصت پیدا نکرده یا پشیمان شده. اگرچه مرگ، مدت‌ها بود که در آستانه‌دور...

...

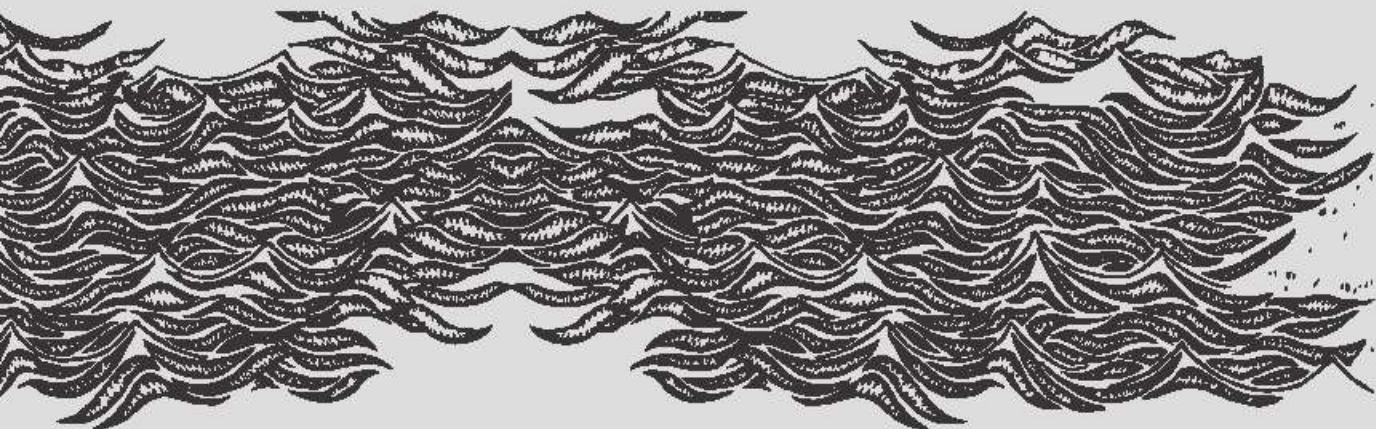
جای خالی‌اش را باید پر کرد... نه. جای خالی ذبیح [بخوان بیگدلی] را نمی‌شود پر کرد: با سینی سبزه یا چند شاخه گل، مثلاً. این جور پر کردن‌ها مال وقتی بود که روی پاکت نامه تمبر می‌چسباندیم: دو ریال. حالا کلمه خودش جان دارد. می‌نشینی و با یک دکمه، روی صفحه کلید رایانه ترتیب همه چیز را به هم می‌زنی. کلمه‌های جایگزین، یا عکس، تا جای خالی آدم از دست رفته را برای همیشه پر کنی.

آری، جای خالی بیگدلی را نمی‌توان پر کرد.

ح. ا. مانا

وقتی قرار شد ویژه‌نامه‌ای برای بیگدلی آماده کنیم، اولین مطلبی که به ذهنم رسید، بخشی از رمان «ذبیح» بود که در برنامه جنبی نمایشگاه کتاب هفته پیش از رفتنش خوانده بود. آقای عابدی همکاری کرد و فیلم آن جلسه را در اختیارمان گذاشت. تبدیل کردیم و مشغول پیاده‌کردنش شدیم. اما بخش‌هایی از فیلم پرش داشت، جویای دستنویس شدیم، که نبود. در نهایت آقای علی فاطمی بخش‌هایی از فصل سوم کتاب را برایمان فرستاد. پیشگفتار یا مقدمه داستان تفاوت‌های اساسی داشت، همین‌طور در متن. و این نشان از آن داشت که بیگدلی تا آخرین لحظه با وسواس تمام، نوشته‌هایش را بازپیرایی می‌کند. دوست دارم در اینجا چند سطری از پیشگفتار متن ارسالی را که متفاوت از متن خوانده شده است و گویی زبان حال ماست برای بیگدلی بیاورم.

در میان کاغذهای به جا مانده ذبیح [بخوان بیگدلی]، داستان‌واره عاشقانه‌ای هست (مجموعه یادداشت‌هایی برای داستانی که نوشته نشد) که وقایع آن در روستای «یاسه‌چای» می‌گذرد: خانه پدری. جایی میان دره زاینده‌رود. اسم داستان‌ش را هم به سبب تعلق خاطری که به این آبادی دارد، داشت، گذاشته است: «داستان یاسه‌چای» که اسم خوبی برای داستان نیست. خودش هم گویا می‌دانسته، برای همین رویش را با مداد خط زده است؛ کمرنگ و احتمالاً با تردید. من نام داستان را [به ذبیح] تغییر داده‌ام: یکی به دلیل



خنجی بر آب

احمد بیگدلی

ویژه‌نامه زنده‌یاد
احمد بیگدلی

«الشقیون شقی فی بطنِ أمّ» این دریاقلی آدمی بسیار سنگدل است و پری نازخانم را برای خودش می‌خواهد. همه پری نازخانم را برای خودش می‌خواهد.

اما داستان عشق پری نازخانم و خونیار آنقدر بالا می‌گیرد که دریاقلی ناچار می‌شود تن به خواستگاری بدهد. از آنجا که خونیار کسی را ندارد، متعهد می‌شود در قبال حفر یک تونل آبراهه میان سنگ خارا و حفر چاهی برای آسیای آبی درون سنگی سخت، پری نازخانم را به او بدهند. کار رو به اتمام است و دریاقلی هم در یک سفر زیارتی قول پری نازخانم را به خان زاده گندمان می‌دهد. نبی‌الله هم که مخفیانه عاشق پری نازخانم است، یک تفنگچی استخدام می‌کند تا در آخرین لحظه، خونیار را با تیر بزند.

از این فصل چهل و چند صفحه‌ای یک قسمت ده . دوازده صفحه‌ای ساخته‌ام که اول و وسط و آخر داشته باشد و امیدوارم از آن لذت ببرید. داستان را با مقدمه‌ای از کتاب نَفَخَاتِ الْاِنْسِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ جامی شروع می‌کند که خواندن آن را برای فهم داستان بهتر می‌داند.

...

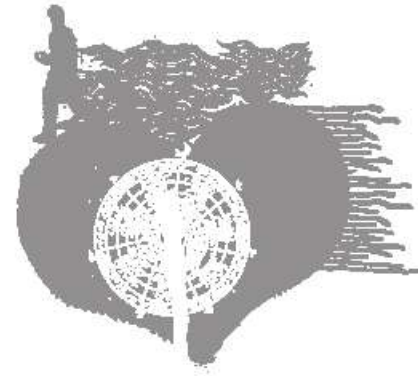
آنچه برایتان می‌خوانم خلاصه فصل سوم بخش «خنجی بر آب» از رمان آخرم ذبیح است، با این اعتراف که این اولین رمان عاشقانه من است.

من براساس یادداشت‌های فامیل و دوست هم دانشکده‌ای ام ذبیح، پس از جوانمرگی‌اش آن را روایت می‌کنم. داستان در روستای یاسه چای دره زاینده‌رود اصفهان و تقریباً شصت سال پیش رخ می‌دهد.

این داستان با پیدا شدن جنازه جوان گندمگون بالابندی آغاز می‌شود این داستان که تنها یک پایش را چکمه پوشانده و دو دکمه پیراهن‌اش بسته شده. این جنازه را در ساحل زاینده‌رود و در لابه‌لای شاخ و برگ‌های آب‌آورده پیدا می‌کنند و قاعدتاً باید آدم‌های ۷۵ سال به بالا او را به یاد بیاورند. اما جز بابانظر از شناختن سرباز می‌زنند، زیرا در تعهدی که نسبت به این جوان آن سالها داشتند که خونیار نام دارد، خیانت کرده‌اند. ظاهراً خونیار که چهره واژگون در آب چشمه پری نازخانم را دیده، ده به ده می‌گردد تا به روستای یاسه چای می‌رسد. آهنگر است و یک راست می‌رود سراغ دریاقلی و کلید دکان آهنگر قبلی را از او می‌گیرد و به ساختن داس و تبر و تیشه و کلنگ می‌پردازد که با اشکال گوناگون تزئین شده‌اند.

پری نازخانم بی‌پدر و برادر و خواهر است. مادرش ماه‌سلطان و دایی‌اش دریاقلی را دارد که طبق آن حدیث





با چنین شیفتگی

است که ماه سلطان،
در غیاب دریاقلی،

یک کاسه آتش پشت پا

می‌گذارد توی سینی

و می‌دهد دست

پری‌نازخانم که برای

خونیار ببرد. خونیار

باید یک جوری

فهمیده باشد، باید

به دلش افتاده باشد

که، همان اول صبح

کوزه را دست نظرعلی

می‌دهد تا پیش از

آمدن پری‌نازخانم برود

آب بیاورد. کوچه را آب

بپاشد، جارو بکشد و

خودش با خوشدلی

بایستد پای آینه،

ریشش را با قیچی کوتاه

کند، لباسش را عوض

کند.

بابا نظر کار آهنگری را یاد می‌گیرد، اما هیچ‌گاه و از آن پس، دست به آهن نمی‌زند: «چیزی را از من که پسرم خطاب می‌کرد، پنهان نمی‌داشت.» حتی وقتی دستش را بدون ابزار، یا دستکش، دور از چشم دیگران می‌برد توی کوره مشتعل و آهن گداخته را بیرون می‌آورد و می‌گذاشت روی سندان. فقط گاهی با آن چشم‌های خندان، چشمکی می‌زد که بگوید: تا اینجام، به کسی بروز نده.

و حالا اینجا نیست. نه او و نه پری‌نازخانم که آن‌طور عاشقش شده بود.

همین حرف و حدیث‌هاست که ذبیح را این‌جور شیفته می‌کند تا بنشیند پاره‌های نامنسجم داستان این مرد غریبه را بنویسد. با آن خلق شیرین و آن حرکات رازآمیز: «که بیشتر از همه، زن‌ها ستایشش می‌کردند.»

[چرا؟ ذبیح اگر بود یقیناً پاسخ دیگری می‌داد، اما دل‌ارام در برابر پرسش من آنچه را که به آن باور داشت، صادقانه به زبان آورد و گفت: «چشم‌هاش. فقط نگاهت می‌کرد. نمی‌دید که دارد نگاهت می‌کند. بعد از دو سه ثانیه به خودت می‌آمدی، متوجه می‌شدی که این تویی که نمی‌توانی بهش نگاه نکنی. مثل آهنربا» گفت: «هرچه نگاه می‌کردی، بی‌گناهی موج می‌زد.» به گمانم مردها نمی‌توانستند این را ببینند. غریزه زن‌ها غامض‌تر از آن چیزی است که در مردها هست.]

با چنین شیفتگی است که ماه سلطان، در غیاب دریاقلی، یک کاسه آتش پشت پا می‌گذارد توی سینی و می‌دهد دست پری‌نازخانم که برای خونیار ببرد. خونیار باید یک جوری فهمیده باشد، باید به دلش افتاده باشد که، همان اول صبح کوزه را دست نظرعلی می‌دهد تا پیش از آمدن پری‌نازخانم برود آب بیاورد. کوچه را آب بپاشد، جارو بکشد و خودش با خوشدلی بایستد پای آینه، ریشش را با قیچی کوتاه کند، لباسش را عوض کند و به نظرعلی بگوید:

«امروز، پیش از ظهر مهمان داریم، پسر.»

آن وقت وضو بگیرد، دو رکعت نماز بخواند و کوره را روشن بکند: «یک چشمش به در باشد، یک چشمش به کوره.» آفتاب بالا آمده و سایه‌ها را از کوچه برچیده است که مهمان از راه می‌رسد، سبک راه می‌آید که با تردید و دودلی همراه است. خودش را لای چادر نماز پیچیده، یک دستش بیرون مانده با سینی، کاسه چینی پر از آتش، آتش‌برگ و یک غنچه گل سرخ که معلوم نیست در این فصل، اوایل پاییز، از کجا آورده‌اند. شرم مانع از آن می‌شده که پری‌نازخانم جلو بیاید. ابتدا نظرعلی را صدا می‌زند، اما خونیار خودش پیش می‌رود تا سینی را

بگیرد، غنچه گل را بردارد و بگذارد لای دندان هایش و بگوید: «ممنون.»

پری‌نازخانم اما رسیده و نرسیده، هول می‌شود. می‌آید پر چادرش را بگیرد، سینی از دستش رها می‌شود، می‌آید کاسه را بچسبید، چادر از سرش می‌افتد. خونیار، سینی و کاسه چینی را در هوا می‌قاید. «توی صورت بی‌حجاب پری‌نازخانم می‌خندد و می‌گوید: «زحمت کشیدید خانم، دستتان درد نکند.»

پری‌نازخانم با این حالت دست و پا گم‌کردگی است که با صدایی لرزان می‌گوید: «سلام.»

اکنون خونیار است که آن چهره خوش‌سیمای واژگون در آب زلال چشمه را به یاد می‌آورد کدام چشمه؟ کدام چهره؟

ذبیح در حاشیه نوشته است: «آنچه با بانظر (در آن دم) به خوبی در یادش مانده و هر بار، در بازگفتنش؛ یک جور

لیخند شیرین می‌آید گوشه لب هایش می‌نشیند، همین لحظه سلام گفتنی شرم‌آگین پری‌نازخانم است که روی پا بند نیست.

می‌گوید: سلام و چادرش را سرش می‌اندازد و به اولین دالان میان آبادی می‌پیچد تا راه خانه‌اش را دور بزند و از راه رسیده و نرسیده، سرش را روی شانه مادرش بگذارد و گریه را سر بدهد.»

ماه سلطان اما انتظارش را داشت. شاید برای همین بود که دید وقتش رسیده تا با پیر چارقدش، اشک‌های پری‌نازخانم را پاک کند و بگوید: «از وقتی سرتو باردار شدم، بیشتر از هزار بار،

این مرد آهنگرا، با همین شمایل در خواب دیدم که سراغ تو را از من می‌گرفت.»

این بار اول است که اعتراف می‌کند و هیچ دلش نمی‌خواهد برادرش دریاقلی از آن باخبر شود.

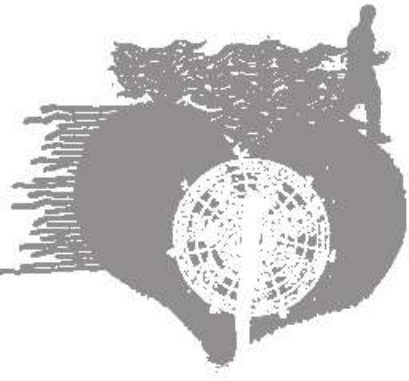
این حقیقت را اگر ذبیح در داستانش آورده، برای این است که دیگر رازدار واقعی در قید حیات نیست، ماه سلطان یا دریاقلی.

...

روز دوشنبه‌ای از آخرین ماه پاییز ۶۵ سال پیش بعد از آن بار اول که ماه سلطان ترتیبش را داده بود، چند بار دیگر هم اتفاق می‌افتد. با همه پنهان‌کاری مادر و دختر، تا دریاقلی از سفر مشهد باز گردد، خانه‌ای نیست که از نقل عاشقی آنها خالی مانده باشد. این قصه البته تشویش خودش را هم دارد. پری‌نازخانم، پدر اگر می‌داشت، یا عمو، یا برادر بزرگتر، فرق می‌کرد. دریاقلی یگانه برادر ماه سلطان است که

اولادش هم نمی‌شود. دو بار ازدواج این واقعیت را برملا کرده است. می‌توانست گلویش را ببرد، چاقو را داشت؛ شجاعتش را نداشت. دلبری می‌خواست که نبود. برای ضعیف‌ترها، هم

صدایش بلند بود. و هم قمه پر شالش گذاشته بود. از بچه‌ها



می‌آمد که می‌داند زاغ سیاهش را چوب می‌زنند. به نظر علی گفته بود دیشب دیروقت چند تا مهمان داشتم و توی آینه به نظر علی خندیده بود. قدش نمی‌رسید، اما از همانجا هم می‌توانست خنده شیطنت بار خونیار را ببیند. نبی‌الله هم موافق نبود. به دریاقلی گفته بود: دنبالش را نگیرد. گفته بود: «حریفش نمی‌شوی». جانقربان گفت: هر وقت آمد خواستگاری، برایش یک فکری می‌کنیم. گفت: «من خودم یک راه و چاره‌ای پیدا کرده‌ام که حالا وقت گفتنش نیست. باید وقتش برسد». این شد که دریاقلی ماند تا بیاید

خواستگاری. تنها که نمی‌توانست بیاید، کس و کاری هم که نداشت، الا اینکه از جانقربان یا نبی‌الله کمک بگیرد، که زن هاشان برایش غذا می‌پختند، یا لباسش را می‌شستند یا آنهایی که به چشم خواهری به او، که اغلب چشم‌هایش پر از اشک بود، نگاهش می‌کردند: فاطمه‌کریم و خاور.

پری‌نازخانم که نمی‌توانست کنج اتاق بنشیند یا جلوی آینه اشک بریزد. این شد که زلیخا آمد تا برونند قالی بافی. کمک حال در و همسایه‌ها و اقوام دور و نزدیک. تا وقتش را پر کند. تا خوابش ببرد. پری‌نازخانم، این اواخر شب‌ها خوابش نمی‌برد، می‌ترسید. مگر اینکه کنار مادرش دراز بکشد و هر دو تا سپیده‌دم بیدار بمانند. گوش به صداهای دور و اطراف بدهند. دریاقلی دو هفته بعد از آمدنش از مشهد، سبد کفترها را آورد کنار باغچه و سر همه‌شان را برید، از سر خشم و کدورت. این شد که ترس به دل ماه‌سلطان هم افتاد و تا می‌شد از رویارویی با برادرش پرهیز می‌کرد.

«این زلیخا بود که به خاور گفت و خاور به دخترهای دیگر. تنگ غروب که با پری‌نازخانم برمی‌گشتند خانه، برابر دکان آهنگری دورش را می‌گرفتند، دوره‌اش می‌کردند تا بتواند برای چند لحظه هم که شده در میان آن جمع، خونیار را ببیند و دلش آرام بگیرد.»

ذبیح از این پس به نقل قول‌هایی که از خاور، فاطمه‌کریم یا از نبی‌الله و دیگران شنیده، می‌پردازد: «جوانمرگی زلیخا، همه را دلگیر می‌کند، دلیلش را هیچ‌کس نفهمید. اتفاقی که بیش از هر کس دیگری پری‌نازخانم را آزرده و آگراو بود، (با آن زیبایی یگانه) شاید حال و هوای این ماجرا، رنگ دیگری به خود می‌گرفت.»

حاصل این نقل قول‌ها می‌توانست تکمیل‌کننده آن داستان عاشقانه‌ای بشود که ذبیح در خیالش پرورانده بود و فرصت آن را داشت که آن را به همان‌گونه که پی‌رنگش را با وسواس نوشته بود، به پایان برساند.

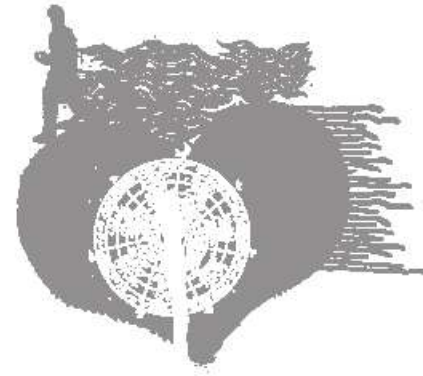
...

بیزار نبود، خوشش نمی‌آمد. بهانه‌ای پیدا می‌کرد، سیخ داغ می‌گذاشت پشت دستشان. پری‌نازخانم را نه، او را دوست داشت تا آن حد که فقط مال خودش باشد، تمام و کمال و توی بغل خودش می‌خواباند. سینه‌هایش که در آمد، فرستادش طبقه پایین، پیش مادرش. با این حال وقت خواب، پاورچین می‌رفت پایین، در تاریک روشنی نور ماه یا فانوس می‌ایستاد، مدتی نگاهشان می‌کرد، سپس چفت در را می‌انداخت، تا پیش از بیدار شدنش بیرون نرفته باشند.

این عاقبت‌اندیشی را داشت که روزی مردی از راه می‌رسد، مردی از میان آبادی یا از راه دور که بیاید یا پیش بگذارد و بر آستانه خانه‌اش قوچی به زمین بزند، کارد به گلویش بگذارد. اما ذهن دریاقلی تا اینجا پیش می‌آمد، تا همین کارد به گلو گذاشتن. آن وقت بی‌آنکه خونی ریخته شود، درگاه را می‌بست و به صدای رودخانه گوش می‌داد تا خوابش ببرد. و حالا که از سفر یک‌ماهه برگشته بود، از در و دیوار می‌شنید که در غیابش چه اتفاقی افتاده است. آن کاسه چینی را شکست پای ایوان دفن کرد، سینی را مچاله کرد و دور انداخت. در اتاق را به روی خودش بست و تا غروب به در و دیوار بد و بیراه گفت: اما این کافی نبود. حالا دیگر نمی‌شد پری‌نازخانم را حبس کرد، یا ماه‌سلطان را. یکی دو بار زنش. قمرتاج را تا حد مرگ کتک زده بود. و این چاره درد نبود. مردی که آمده بود و آن جور دلباخته پری‌نازخانم شده بود، همه‌اش را می‌خواست. تمام پری‌نازخانم را. آدمی که هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا آمده، آیا پدر یا مادری دارد یا نه. دریاقلی از چیزی که سر در نمی‌آورد، این علاقه نامعقول زن‌ها بود که این مرد غریبه را تا بدین حد ستایش می‌کردند. به هر بهانه می‌آمدند تا از دور یا نزدیک تماشایش کنند. غریبه‌ای که برای سایر مردها هم قابل احترام بود. چاقو و ترنجی لازم بود تا زن‌ها دست از ملامت یکدیگر بردارند و مجردها، آن اندک ترسی که از او داشتند را فراموش کنند. تنها جانقربان بود و یکی دو نفر دیگر: ظهرا و صادق که با احتیاط درباره‌اش حرف می‌زدند.

دریاقلی اول و پیش از اینکه با اینها مشورت کند، نقشه قتل خونیار را کشیده بود. چند شب متوالی خوابش نبرد، بیدار نشست تا تیغ آفتاب. وقتی با جانقربان در میان گذاشت، گفت: «زورت نمی‌رسد.» نمی‌رسید. خونیار خوش‌بنیه بود و اغلب شب‌ها چراغ دکانش. که همان جا می‌خوابید، تا صبح روشن می‌ماند، تا وقتی که نبی‌الله می‌رفت روی بام مسجد اذان بگوید. چند بار رفته بودند و از لای در نگاه کرده بودند، به نوبت. آنچه دیده بودند، جای تعجب نداشت، نشسته بود و کتاب می‌خواند. کتابی که بعدها هرگز پیدا نشد. به نظر

پری‌نازخانم که نمی‌توانست کنج اتاق بنشیند یا جلوی آینه اشک بریزد. این شد که زلیخا آمد تا برونند قالی بافی. کمک حال در و همسایه‌ها و اقوام دور و نزدیک. تا وقتش را پر کند. تا خوابش ببرد. پری‌نازخانم، این اواخر شب‌ها خوابش نمی‌برد، می‌ترسید. مگر اینکه کنار مادرش دراز بکشد و هر دو تا سپیده‌دم بیدار بمانند. گوش به صداهای دور و اطراف بدهند.



شب‌ها اما، خونیار تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و هیچ کس را به خودش راه نمی‌داد. گاهی در تاریک‌روشنی زیر درخت‌ها، لکه‌های روشن نور فانوس‌ها را می‌دید. اوایل خیال می‌کرد آبیاری یا پسر بچه‌های شیطان آبادی. یکی دو هفته بعد خبرش آمد که مردم آبادی‌اند. آمده‌اند تا صدایش را بشنوند «که آن جور با سوز می‌خواند، با آن قوت و آن بیت‌های ترکی که خدا می‌داند از کدام سینه گداخته‌ای به سینه او رسیده بود.

[زمان خواستگاری است.] تا پنجشنبه از راه برسد، پری‌نازخانم آب می‌شود. از آن چهره خوش‌تراش، آن گونه‌های پراز خون، آن بینی خوش‌ترکیب، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز یک جفت چشم، چشم‌های نیل‌فام. که از انتظار لبریز شده و رو به سفیدی گذاشته‌اند. دیگر نمی‌شود آن «تن ترد شکننده را سرپا نگه داشت».

این عین جمله ذبیح است که پنداری پری‌نازخانم را در آن وضعیت بی‌تکلیف، از دریچه خیالش بارها دیده است: «پوست به استخوان نشسته‌ای است حالا، زیر آن روانداز چهل تکه، که خونیار برایش فرستاده است.»

دریاقلی اسپند روی آتش است. قمر تاج خانم هم اگر می‌آید. خاور، فاطمه کریم یا شهربانو، اگر کسی می‌آید به عیادت، آهسته می‌آید و پاورچین می‌رود. دریاقلی اگر از جلوی اتاق مادرو دختر زد می‌شود، احوالی نمی‌پرسد، نگاهی نمی‌کند. پی حکیم نمی‌فرستد. جوشانده‌ها هم دیگر کاری از پیش نمی‌برند. زمانی که کار پری‌نازخانم به هذیان می‌کشد و دلواپسی همه را از پای در می‌آورد. ناگهان خونیار، در آن دم اذان روزی که ابرها تا سرشاخه‌های درختان سپیدار پیش آمده‌اند، پیش از اینکه دریاقلی از مسجد برگردد، خودش را بالای سر پری‌نازخانم می‌رساند. از جیب جلیقه‌اش یک قلمتراش کوچک دسته‌شاخی بیرون می‌آورد، رگ دست چپش را می‌زند و چند قطره خونش را می‌چکاند توی دهان پری‌نازخانم، گونه‌اش را می‌بوسد و با همان شتابی که آمده بود برمی‌گردد تا خودش را برای رفتن به خانه جانقربان آماده کند. زمان کوتاهی مانده تا خونیار زخمش را ببندد، لباس بپوشد. (دریاقلی همه را به شام دعوت کرده بود.) دو رکعت نماز بخواند ریشش را کوتاه کند.

در این وقت روز نرمه باران کم‌دوامی که باریده، به تعجیل دامن‌اش را جمع می‌کند و زیر درخت‌ها پنهان می‌شود، جایی که باد نباشد. ولوله پراکنده شکل می‌گیرد تا یکپارچه به سردی روشن بدل شود.

...

ذبیح در حاشیه اضافه کرده است: قسم‌شان نمی‌دهد، تنها قرآن جیبی‌اش را که با آب طلا نوشته شده، به همه نشان می‌دهد و می‌گوید: این کتاب عزیز شاهد همه ما باشد. که چه گفتیم و چه شنیدیم. سپس از جا بلند می‌شود. با همه دست می‌دهد و روی همه را می‌بوسد و از اتاق مجلسی بیرون می‌آید تا نان و نمک دریاقلی را نخورده باشد.

ذبیح پنداری خودش آنجا بوده که این‌طور، بارگه تلخ دلواپسی از آن شب بیداد می‌نویسد. «در آن موقع شب، آسمان

پراز ستاره بود و همه آنهایی که توی حیاط ایستاده بودند، با دیدن خونیار سرشان را پایین می‌اندازند و از سر راهش کنار می‌روند. ماه سلطان یک فانوس روشن می‌آورد، می‌دهد دست پری‌نازخانم تا خونیار را بدرقه کند.»

...

گمان می‌کنم یک تابستان. قبل از اینکه ذبیح دانشگاه قبول بشود، با هم رفتیم تنوره آسیای آبی را (که سقفش پایین آمده بود) و مدخل سنگی جوی آبی را که به قلعه آلتی منتهی می‌شد، برای آخرین بار از نزدیک دیدیم. هنوز آب جوی در آن تنوره که سالها چرخ آسیا را چرخانده بود، می‌چرخد، هنوز دور خودش تاب می‌خورد، مثل گرداب و فرو می‌رود تا به رودخانه برسد. باید بیایید اینجا تا این ارتفاع را ببینید، از دیدنش وحشت می‌کنید. این تفاوت سطح را و این گذرگاه آب جوی را که خونیار از توی سنگ خارا درآورده. نمی‌نویسم «بود» که این آبراه سنگی که حالا دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند از آن بگذرد و دهانه‌اش تنگ شده، هنوز در یاسه جای هست. با همان کلنگ کوچک چاه‌کنی تراشیده، که آن شب پیچیده بود لای دستمال.

چنین کار دشواری به قول ذبیح، یک سال طول کشید: سیصد و شصت و شش روز؛ (سال کیبسه) چه دقتی! چه فراستی! روزها جانقربان و مشهد ظهراب به نوبت می‌آمدند، بقچه ناهار و شام‌اش را برایش می‌آوردند و در همان آلاچیق، یک ساعتی پیشش می‌نشستند و بیش و کم از خبرهای ده برایش حرف می‌زدند. شب‌ها اما، خونیار تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و هیچ کس را به خودش راه نمی‌داد. گاهی در تاریک‌روشنی زیر درخت‌ها، لکه‌های روشن نور فانوس‌ها را می‌دید. اوایل خیال می‌کرد آبیاری یا پسر بچه‌های شیطان آبادی. یکی دو هفته بعد خبرش آمد که مردم آبادی‌اند. آمده‌اند تا صدایش را بشنوند «که آن جور با سوز می‌خواند، با آن قوت و آن بیت‌های ترکی که خدا می‌داند از کدام سینه گداخته‌ای به سینه او رسیده بود:

ایرمی اوچ گون قاباخ

ایرمی اوچ گون سونرا

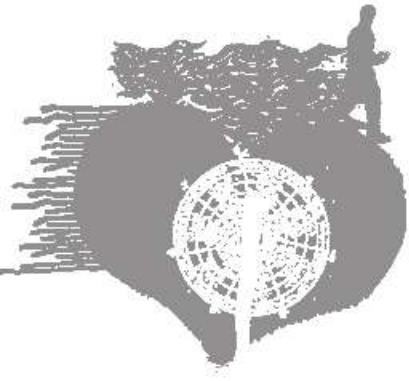
ایرمی اوچ ایل قاباخ

ایرمی اوچ ایل سونرا

هیچ فرقی یو خودور

عشقی انوی بیخیلسین کی منی بو گونه سالوپ.

این همه سوز را از کجا با خودش آورده بود که دوست و دشمن می‌آمدند زیر درخت‌ها و دور از او می‌نشستند تا به صدایش گوش بدهند و اشک‌هاشان را در روشنای اندک فانوس‌ها با گوشه چارقد یا دستمال‌شان پاک کنند:



نمی‌توانم حال و روز
ذبیح را در شوریدگی
آن لحظه‌های خلاق
نوشتن حدس بزنم.
حال آنکه پشت میز
تحریرش نشسته‌ام.
باید تابلوها را - آن‌طور
که برآورنده عواطف
او است، با دقت
بیشتری تماشا کنم؛ یا
طرح‌هایش را؛ نیم‌رخ
از پری‌نازخانم و یا
تمام‌رخ نظرعلی را که
در آن شب، زندانی
اتاق پای پله‌های ایوان
بود تا خونبار را پیش از
وقوع حادثه خبر نکند.
اگرچه حادثه واقع
شدنی بود و نمی‌شد
جلویش را گرفت.

ششمین روز سال کبیسه. خاور این همه دقت را در روزشماری از کجا آورده بود؟ ایلان ایل بوده یا توشقان ایل، ذبیح هم نتوانسته تقویم نجومی آن سال را پیدا کند، که هنوز به شیوه چاپ سنگی منتشر می‌شود.

قدم بعدی، بعد از فراهم آمدن مقدمات، خبری است که از «گندمان» می‌رسد، قرار است خان‌زاده‌ای که در سفر مشهد با دریاقلی آشنا شده به خواستگاری پری‌نازخانم بیاید. بوی ناخوش از گندمان به مشام می‌رسد، در هیأت مرد جوان سوار بر اسب و همراهانی که تحفه بار کرده‌اند.

پری‌نازخانم را خاور از خواب بیدار می‌کند. زنگ را او به صدا درمی‌آورد. همراه قمرتاج، فاطمه‌کریم که به ظاهر آمده‌اند به عیادت. و همین کافی است تا پرده کنار برود. «ماه سلطان که به گریه می‌افتد، پری‌نازخانم آرامش می‌کند و این همان رفتاری است که باعث حیرت همه می‌شود. حالا که دریافته مردهای آبادی، دست به دست هم داده‌اند تا خونبار را فریب بدهند و او را، شیدایی‌اش را سبب‌ساز این خیانت قرار داده‌اند، گریستن درمانش نمی‌کند. باید داغ بگذارد روی پیشانی‌شان. باید جگرشان را تا ابد بسوزانند. باید رسوایشان کند پیش خدا و این، صبر می‌خواهد.

بابا نظر در آن سن و سال هفتاد و شش سالگی، وقتی به گذشته نگاه می‌کند تا با آن حافظه کم نظیرش تمام جزئیات را برای ذبیح شرح بدهد، باید از حسین علمیردان هم، با احساسی از تنفر یادی بکند؛ مثل زخم کهنه‌ای که هر وقت سر باز می‌کند تا مغز استخوان را می‌سوزاند. «این آدم» تفنگ‌ساز اهل روستای دیرکان بوده، زیردست اوزون آخار دو آبادی پایین‌تر از سد شاه‌عباس قدیم، سد زاینده‌رود؛ بالاتر از روستای قراقوش.

...

نبی‌الله که هنوز پا به میان سالگی‌اش نگذاشته بود و زنش را درازمدتی بود از دست داده بود، دیگر نمی‌توانست در سایه بنشیند و مراقب روشنایی باشد... او هم پری‌نازخانم را دوست داشت و برای او، روشنایی بسیار نزدیک بود، فقط چند روز مانده به پایان کار. باید تعجیل می‌کرد باید خودش به تنهایی دست به کار می‌شد.

برای اجرای نقشه‌ای که در سر داشت، علمیردان را به سبب دوستی پدرانشان، از روستای دیرکان دعوت کرده بود که آمد، شبانه. کسی او را نمی‌شناخت و نمی‌خواست این راز برملا شود. اما ظهراب با دیدن تفنگ حسن موسی. تفنگ خوش دست بی‌خطا. که، همراه خودش آورده بود، تا انتهای ماجرا را خواند.

...

«عشقی‌انوی بیخیلسین کی منی بوگنه سالوپ.»

تا صداس می‌آمد، تا می‌شد از خانه بیرون رفت، در آن سکوت شبانه آن سالها (که هیچ صدای مزاحمی نبود)، از درز درها و پنجره‌ها رخنه می‌کرد، در اتاق‌ها می‌پیچید و نمی‌گذاشت کسی بخوابد، حتی وقتی برف می‌آمد و سنگین می‌آمد. و این، پری‌نازخانم بود که نمی‌خوابید. خوابش نمی‌برد، سردش نمی‌شد، دور از چشم دایی می‌رفت روی پشت‌بام می‌نشست و گوش می‌داد.

نمی‌توانم حال و روز ذبیح را در شوریدگی آن لحظه‌های خلاق نوشتن حدس بزنم. حال آنکه پشت میز تحریرش نشسته‌ام. باید تابلوها را. آن‌طور که برآورنده عواطف او است، با دقت بیشتری تماشا کنم؛ یا طرح‌هایش را؛ نیم‌رخ از پری‌نازخانم و یا تمام‌رخ نظرعلی را که در آن شب، زندانی اتاق پای پله‌های ایوان بود تا خونبار را پیش از وقوع حادثه خبر نکند. اگرچه حادثه واقع شدنی بود و نمی‌شد جلویش را گرفت. اگر خاور، با آن حس غریب زنانگی دریافته بود که نبی‌الله و دریاقلی چه خیالی دارند، حداقل ماه‌سلطان را خبر می‌کرد. ذبیح نوشته است: «حالا که دخترهای بیشتری به عیادت پری‌نازخانم می‌رفتند، باید غریزه‌شان آن صدای درون؛ زیر گوش‌شان آهسته و پنهان زمزمه‌ای کرده باشد، که این جور تشویش به جانشان افتاده بود.»

ذبیح، برای حفظ این موقعیت، حداقل کاری که توانسته بکند، (با آن مداد کهنه)، ترسیم چهره‌های بدون دهان این دخترهاست. دو به دو، چهار به چهار، همه حلقه زده‌اند تا پری‌نازخانم را از نگاه غیر بیوشانند. انجمنی از مردها هم هست که براساس شواهد باید دریاقلی در میانشان باشد، با آن رخسار بدون چشم توی تابلو. طرح مدادی ظهراب، یا نبی‌الله که عرقچین سفید حاجی‌ها را روی سرش دارد و جانقربان یا صادق. همه این طرح‌ها را باید دید تا باور کرد.

حادثه وقتی اتفاق می‌افتد که انگار عقربه‌ها باز ایستاده‌اند؛ ساعت‌های شماطه‌دار که هیچ کدامشان دیگر زنگ نمی‌زنند. مرگ مادیان صادق همان شب، شب آخر به هنگام زایمان، که به جانش بسته بود. تا صبح بالای سرش نشسته بود. وقوع آن حادثه، بی‌شک از مقدماتی برخوردار است که ذبیح، تنها به مرگ مادیان و عبور چند شهاب از آسمان آبادی اشاره می‌کند و بعد در حاشیه همان صفحه می‌نویسد: «باید اینجا باشید، در برابر ویرانه‌های آسیا یا آبراه آلتی، تا باور کنید؟»

ذبیح داستانش را از همان جایی ادامه می‌دهد که خاور زنگ را به صدا در می‌آورد، و از فرا رسیدن آخرین روزهای پاییزی زودرس خبر می‌دهد؛ از پایان سیصد و شصت و

که چه اتفاقی افتاده است، از رخداد‌های جادوانه‌ای است که در جهان طبیعت بسیار کم اتفاق می‌افتد. خونبار بر نمی‌گردد تا به جهتی نگاه کند که گلوله از آن سمت آمده است. چند قدم می‌دود تا از بلندی به انبوه ماهیانی نگاه کند که سر از آب بیرون آورده‌اند تا از جنازه پری نازخانم استقبال کرده باشند. با تن سیمگون و پولک‌هایی که در این دم شامگاه به زنگ خون درآمده‌اند. «می‌داند، کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آید، مگر جسد در پایین دست روستای هوره یا چم‌کاکا، یا سوادجان؛ روی آب بیاید.»



اینجاست که ذبیح فصل آخر داستانش را به کوتاهی و با رعایت ایجاز به پایان می‌رساند:

...

پسینگاه روز بعد است یا صبح روز سوم که جنازه پری نازخانم را از آب می‌گیرند و همان جایی دفن می‌کنند که سال‌ها بعد مزار دو سرباز شهید جنگ ایران و عراق همسایه‌اش می‌شوند؛ محصور در حصار آهنی، با بیرق افراشته در باد. در آن جمع آشفته خاکسپاران، این نظر علی است که به یاد خونبار می‌افتد. کسی که باید در این جمع باشد و نیست. هراسان به ده برمی‌گردد و خودش را به دکان آهنگری می‌رساند.

توضیح ذبیح نه در حاشیه نه در متن، مرا قانع نمی‌کند. جز اینکه باور کنم پسرک نتوانسته خونبار را نه در بیشه و نه در هیچ کجای آبادی پیدا کند. مگر صبح روز بعد پیش از اینکه آفتاب از مرز طلوع بگذرد و نظر علی از آبیاری به خانه برگردد.

...

اینکه بابانظر ناگهان به فکر رودخانه می‌افتد، اینکه خونبار را چکمه پوش و در جامه سفید چنان به یاد می‌آورد که پنداری او را بارها و به همین شکل در خواب دیده است، معمای هفتاد ساله‌ای است که باید جسد از آب گرفته خونبار حل کند. آنچه برای ذبیح گفته است کمتر از چهار خط است:

آب صدایم کرد، همان جا که سایه بیشه‌زار روی آب می‌افتد، آمد. با همان لباس سفید. قد بلند، نیم‌چکمه‌های چرمی. یک قدم مانده به آب، یک تایی چکمه‌اش در گل ماند، پایش را بالا کشید. بدون چکمه بیرون آمد، خیال می‌کنم می‌دانست من در سایه ایستاده‌ام. معطل نکرد، با همان یک پای عربیان زد به آب. کمی راه رفت روی آب و بعد، در خم رودخانه، در آن گودی عمیق تیره‌گون تن فروکشید و گم شد. و حالا اینجاست. بعد از این همه سال، چکمه را پای عربانش می‌پوشانیم تا اگر دلش خواست؛ او را کنار پری نازخانم دفن کنیم.

گلوله سوت می‌کشد و از کنار گوش خونبار می‌گذرد، داغ و توفنده. ذبیح مثل یک داستان‌نویس ماهر، فرصت را غنیمت می‌شمارد تا درباره نبی‌الله و آن هوس کوری که سال‌ها بعد برای جانقربان تعریف می‌کند و کینه فروخته دریاقلی، شرح مختصری بدهد. به گمان من، این حاشیه را پیش از اینکه آن جور چشم‌های دریاقلی را با میله داغ از روی تابلوهای نقاشی در بیاورد، نوشته است. از نبی‌الله هیچ اثری میان طرح‌هایش نیست، اگر هست من آن را به جا نیاورده‌ام.

خونبار را نمی‌شد به این آسانی‌ها کشت، آن چهره واژگون در آب، او را به این آبادی نکشاده بود که خونش را بریزد. نیامده بود تا بمیرد. نتیجه این رسوایی بار آمده، که خبرش را باد، اول به گوش پری نازخانم رساند و بعد به گوش پا به سن گذاشته‌های آن شب خواستگاری، مرگی در پی داشت که به قول ذبیح، ادامه تمام داستان‌های عاشقی است: لیلی و مجنون، سامسون و دلیله. بازتاب دیگری از عشق‌های مجازی که شایسته آسمان‌اند و «وصال، خرابشان می‌کند.» اگر آنها، زاده تخیل شاعری بوده‌اند؛ این یکی را نه، هیچ‌کس به شعر در نیاورده، اتفاقی است که افتاده، نشانه‌هایش هنوز هم باقی است، می‌توانم نشانتان بدهم: آن یک جفت خلخال نقره‌را که پری نازخانم، در آن دم آخر قبل از آنکه خودش را در آب بیندازد از پایش در می‌آورد، در چارقش می‌پیچد و از شاخه درخت می‌آویزد، هنوز هم قابل دسترسی است، به تنه درخت آلوچه چنان جوش خورده است که باید آن را برید و سوزاند. هیچ کس دلش نمی‌آید درخت آلوچه را با میوه‌هایی که نارسیده شیرین می‌شوند و هسته ندارند، ببرد؛ یا گوشواره‌هایی که هنوز می‌شود آنها را میان گنجینه بابانظر پیدا کرد، از یاد ببرد.

اینکه خونبار با صغیر آن گلوله داغ که از بنا گوشش می‌گذرد، ناگهان ناله آب و باد و درخت را با هم می‌شنود و درمی‌یابد

خونبار را نمی‌شد به این آسانی‌ها کشت، آن چهره واژگون در آب، او را به این آبادی نکشاده بود که خونش را بریزد. نیامده بود تا بمیرد. نتیجه این رسوایی بار آمده، که خبرش را باد، اول به گوش پری نازخانم رساند و بعد به گوش پا به سن گذاشته‌های آن شب خواستگاری، مرگی در پی داشت که به قول ذبیح، ادامه تمام داستان‌های عاشقی است. اگر آنها، زاده تخیل شاعری بوده‌اند؛ این یکی را نه، هیچ‌کس به شعر در نیاورده، اتفاقی است که افتاده، نشانه‌هایش هنوز هم باقی است.